

مرزبان نامه

داستان بزرگمهر با خسرو پرویز

بزرگمهر بامداد به پیش‌گاه شاه شتافت و او را گفت: "شب‌خیز باش تا کامروا باشی." خسرو از بهر آن که شب گذشته، به هم‌نشینی و باده‌نوشی در شنیدن ترانه‌ها و گردهم‌آیی زیبارویان گذرانده بود و با ماه‌پیکران تا هنگام برآمدن ...

داستان بزرگمهر با خسرو

بزرگمهر بامداد به پیش‌گاه شاه شتافت و او را گفت: "شب‌خیز باش تا کامروا باشی." خسرو از بهر آن که شب گذشته، به هم‌نشینی و باده‌نوشی در شنیدن ترانه‌ها و گردهم‌آیی زیبارویان گذرانده بود و با ماه‌پیکران تا هنگام برآمدن آفتاب بر نازبالش تن‌آسایی سرنهاده، از بزرگمهر به انگیزه‌ی این سخن پاره‌ای آزرده و دگرگون گشت و این فرید را هم‌چون سرزنش دانست. یک‌روز خسرو نوکران را بفرمود تا هنگام بامداد دوم که تیرگی تاریکی و روشنی فروغ، چشم‌گیتی را نیم‌بیدار سازد و بزرگمهر روی به بندگی نهد؛ ناشناس‌وار بر او تازند و بی آن که بدو آسیبی برسانند؛ جامه‌ی او بستانند. نوکران از بهر فرمان رفتند و آن نیرنگ در پرده‌ی تاریکی شب با بزرگمهر نمودند. او بازگشت و جامه‌ی دیگر بپوشید. چون به درگاه آمد؛ ناسازگار با روزهای گذشته، اندکی دیرتر شده بود. خسرو پرسید که انگیزه‌ی دیرآمدن چیست؟ گفت: می‌آدم، دزدان بر من افتادند و جامه‌ی من ببردند؛ من به آمدن جامه‌ی دیگر سرگرم شدم. خسرو گفت: نه هر روز اندرز تو این بود که "شب‌خیز باش تا کامروا باشی؟" پس این آگفت (=آفت) از شب‌خیزی رسید. بزرگمهر بی‌درنگ پاسخ داد که شب‌خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد. خسرو از زودگویی گفتار به‌درستی و آمادگی پاسخ او شرم‌سار و پذیرنده گشت.

داستان برده‌ی بازرگان

آورده اند که بازرگانی، برده‌ای داشت زیرک و دانادل و بیداربخت، سزاهای بندگی را بر خواجه استوار کرده بود و کرداری پسندیده و پذیرفته بر دفتر روزگار نوشته بود. روزی خواجه برده را گفت: ای برده، اگر یک بار دیگر ره‌سپار دریا گشتی و بازآمدی، ترا آزاد می‌کنم و سرمایه‌ی فراوان دهم تا با آن همه‌ی زندگیت را به آسودگی بگذرانی. برده این پیمان از خواجه بشنید؛ و پذیرفتار گشت. بار در کشتی نهاد و خود در نشست. دو سه روزی بر دریا می‌راند که ناگاه بادهای ناهم‌سو آمد و کشتی را واژگون کرد. و شیشه‌ی آرزویش را سخت بشکست. کشتی و هرچه در او بود همگی نابود شد. او خود را به چوبی بند کرد تا به گزیره‌ای رسید که در آن درختان خرمای بسیار بود. یک‌چندی را در آن جای‌گه از آن چه شدنی بود، می‌خورد.

چشم به راه پیش آمدهای نهانی بود که چون مهر ایزدی مرا از آسیب بیرون آورد؛ در این گلزار نابودی هم تنها نگذارد. «مهر خدا بام و شام به آفریدگان می‌رسد.» سرانجام کفش بیوشید و راه برگرفت و چندین شبانه‌روز می‌رفت تا به نزدیکی شهری رسید که سیاهی پیرامون‌اش از سپیدی بهشت روشن‌تر بود و از سیاهی بر سپیدی چشم خوش‌نماتر. جهانی مرد و زن از بهر خوشی و شادمانی و آراستگی و زیورنمایی از آن شهر بیرون آمدند. لرزه‌ی اسوران در زمین و بانگ ستوران در آسمان افکنده، ناله‌ی نای رویین و سداى کوس و تبوراک، مغز گردون را پرآواز کرده، مهرک درفش بر نگهبان پروین برده و ماهچه‌ی درفش تا سراچه‌ی خورشید، افراخته.

برده گفت: چه خواهید کرد؟ گفتند: بر در پادشاهی خواهیم زد که این شهر را بتازگی به او بخشیده اند. این تسو (=ساعت) از درگاه پادشاهی همیشگی می‌رسد. توسن آهنگ از پل بزرگ چهارچشمه‌ی گیتی، اکنون می‌جهاند. این دم از بیابان نهان می‌آید؛ چادر در جهان آشکار می‌زند و این چه می‌بینی، همه نشان پادشاهی و فرمان‌روایی اوست. برده در آن شگفتی، هم‌چون خفته‌ی دیرخواب که بیدار شود؛ چشم می‌مالید و می‌گفت: «آیا این که می‌بینم در بیداری است یا به خواب؟!» برخی از آن گروه که پای‌گاه پیشوایی داشتند، پیش آمدند؛ دست بندگی بر زمین نهادند و بنده‌وار دست او را بوسه دادند و از آن اسپان سیاه تیزرو که به گامی، پهنه‌ی دوکران را می‌پیمودند و از آن اسپان سبزرنگ فراخ‌میدان که پشت‌تاز میدان اسپدوانی بودند و اسپ زردی که گویی در سبزه‌زار جوی‌بار پردیس چریده است یا در بوستان پاکى با اسپ پیامبر، پروریده، غوته در افسار گوهرنشان، به‌سیم آراسته به پنام شاه‌بوی، چون نرم‌باد نسرین بوی خوش و گردن‌بندهای زرین چون کمربند

پروین اخترنشان خوش‌لگامی، خرم‌خرامی، زمین‌نوردی، بادجولانی،

«سربین‌گرد، چون گوی چوگانی کیوان‌پیکری، ناهید پیشانی»

درکشیدند. برده پای در وهنگ (=کاب) آورد و بخت‌اش می‌راند تا به کاخی رسید که گزارش تندیس‌ها و نگاره‌های آن در زبان خامه‌نگنجد. و اگر مانی به نگارخانه‌ی او رسد؛ از رشک انگشت‌اش را می‌برد و بر نگاره‌های رنگین‌اش، اشک سرخ خواهد ریخت. بستان‌سرایش، نمونه‌ی باغ بهستی بود و آبگیر‌اش از آبگیرهای پردیس.

او را آن‌جا فرود آوردند و چنان از درهم و دینار بدو دادند که آستین و دامن روزگار پر شد و چندان ماده‌های خوش‌بوی، سوزاندند که دود‌اش ازین هفت بویاسوز گردون بیرون شد. و بر او ارج بسیار نهادند و گرمی‌اش داشتند. و همگی به یک زبان گفتند:

ای خداوند، تو پادشاهی و ما همه بنده ایم؛ تو فرمان‌دهی و ما همه فرمان‌بر ایم. تاج و تخت از تو باد و تو از زندگانی و بخت، کام‌ران. بفرمای هرچه رای توست. برده در خود اندیشید که چون چندین هزارتن آزاد آمدند و تن در بندگی دادند؛ باید چشمِ دل باز بگشاییم و نیک در این کار بنگرم تا ببینم که چنین روی‌دادِ آسمانی چگونه زاییده شده؟! پس از روی خرسندی، بر تختِ پادشاهی رفت:

« بنشست و هزار گونه باد اندر سر
سودای هزار کی‌قباد اندر سر »

هر یک را به کاری گماشت و به آراستنِ سواران و بندگان و سپاهیان و پی‌روان، سرگرم شد. و یکی از نزدیکان که نشانه‌های نگهبانی نیکو و بالندگی و خیم‌های پسندیده و در چهره‌ی او می‌دید؛ را برگزید و پایه‌ی او از همتایان و هم‌راهان بگذرانید و رشک‌برده‌ی همگان شد. روزی او را پیش خواند و بنشانند و بیگانگان را بیرون کرد و گفت: اکنون که استواری گامِ تو بر روشِ راستی و پاکی دانستم و بر کشورداری و شناختِ شایستگی‌ها از سوی تو استوان شدم؛ می‌خواهم که مرا از راستی کار آگاه کنی تا بدانم که چگونه کار چیست و بی‌هیچ میان‌جی نزدیکی و پیوندِ دست‌آویزی، مردمِ این سرزمین، چرا افسارِ خویش به دستِ من دادند و دستِ چیرگی من بر کشوری که به شمشیر آب‌دار و سرنیزه‌ی آتش‌بار و لشکرهای گران، گوشه‌ای از آن را نمی‌توان گشود؛ چگونه گشادند و انگیزه‌ی این‌گزینش و آزادکامی، چیست؟! گفت: ای خداوند، از خوب کسی پرسیدی. بدان که هر سال این هنگام، یکی از این کران، پدید آید که تو آمدی. او را به همین روش، گرامی دارند و در فرمان‌روایی بنشانند و چون یک‌سال از پادشاهی‌اش گذشت؛ کمند زور بر گردن‌اش نهند و خواه‌ناخواه، در بیابانی که میان آن و شهر، دریایی ترسناک جداگر است؛ رها می‌کنند تا ستوروار، سرگشته و سرگردان گردد و در بی‌تابی و آشفتگی، دست و پا زند.

برده، تسویبی سر در پیش افکند؛ راهِ چاره‌شناخته و گمانِ نادرست آمده، در چاره‌جویی کار، اندیشه‌ی تندپوی را به هر سویی می‌فرستاد و در بدست‌آوردنِ راه‌های برون‌شد از آن‌میرگاه، به شیوه‌های گوناگون پیوستگی می‌جست. تا سرانجام، آن سرِ چاره‌اندیشی که دیگران گم کرده بودند؛ بازیافت. سر برآورد و گفت: ای پیش‌کاری که رای تو گره‌گشایِ کارهای فروبسته است؛ من راهِ رهایی را بدست آوردم. لیک به دست‌یاریِ تو، اگر آیینِ هدیه‌گزاری را در هم‌یاری به‌جای آوری همه چیز درست شود. پیش‌کار فرمان را پذیرفتار شد. برده گفت: اکنون گوش به دستورِ من دار و آن‌چه فرمایم، در آن درنگ مکن و با بردباری سختی‌ها، آن شیرینی‌ای که پایانِ کار به مزاکِ (=مذاق) تو خواهد رسید، برابر دیده‌ی دل، بگمار تا

چهره‌ی آهنگیده، به آسانی از پوششِ سربچی، بیرون آید. «امید است که خداوند آن چه را که به یافتنِ آن اندیشه گماشته ایم برآورد؛ پس کار را به نیکی به پایان آرد و دری بگشاید.»

و بدان که از چنگِ روی‌دادهای بزرگ، جز به رنج و پیوسته خواری کشیدن و ستیز با گردشِ روزگار، نتوان رست. اکنون تو باید کنار این دریا، کشتی‌های بسیار بسازی و باید از باشندگانِ این شهر و دیگر شهرها، چند استادِ زبردست و سازنده‌ی چیره‌دست و هندازگر (=مهندس) چابک‌اندیش و نگارگرِ چرب‌دست بیاوری و از دریا بگذرانی و بدان بیابان بفرستی تا آن‌جا ساختمانی پدید آورند و شهری بنا کنند که چون هنگامِ کوچ از این‌جا رسد؛ آن‌جا رویم و در آن جای‌گاهِ پاکیزه و بی‌همتا، به خوشی و شادمانی گذرانیم و در آن پهنه، زمینی پاک و مایه‌دار گوهری که شایستگی برای کشت و کار دارد؛ بگزینند و گروهی که شیارزی و کشاورزی دانند و آیین‌های کاشت و داشت نیکو شناسند؛ آن‌جا روند و هرچه به کار آید از ابزار و افزار که پیشه‌وران را باید، همه در کشتی نهند و روزبه‌روز و تسو به تسو، هر آن چه بدان نیاز آید و کارها بدان باز بسته باشد؛ بر پسِ یک‌دیگر می‌رسانند و هزینه را از گنج‌خانه بردارند؛ که در کارِ نیک هزینه‌کردن، باددستی به شمار نمی‌آید.

پیش‌کار، به گامِ پذیرش پیش رفت و با رای درست و آهنگی استوار، کمر بندِ آمادگی در بست و گروه‌های تخشایان و پیشه‌وران را از گروه‌های گوناگون، همه در کشتی نشانند و آن‌جا برد و استادان را بفرمود تا جایی ویژه کردند و نخست گِ رده‌ی شهر، در کشیدند و بناهای برافراشته و سراهای والا و چشم‌اندازهای دل‌گشای آراستند و دیوارهای رنگارنگ و سوراخ‌سوراخ چون مینای سپهر به سرخ و زرد و فرش‌های پیروزه و لاجورد برآوردند و سرایی در میدانی که وزش‌گاهِ نرم‌بادِ آرام‌بخش بود؛ ویژه‌ی پادشاه بساختند چون خانه‌ی آفتاب روشن و جان‌افزا، کنگره‌ی او سر بر کاخِ آسمان افراخته و دندان‌های ایوان‌اش با نگرگاهِ برجیس و کیوان برابر نهاده و این ویژگی روزگار بر او خواندند:

«جایی رسیده که نبیند فراگردِ تو گر سوی چر برشود اندیشه سال‌ها

روزی که روزگار بنای تو می‌نهاد؛ ناهید رودها زد و خرشید فال‌ها»

پس نمازید تا هر جای پیرامون شهر کشتزارهایی بنیاد نهادند و تخمِ بسیار در زمین پاشیدند و از دانه‌های گوناگون بکاشتند.

باغ در باغ و بستان در بستان بنهادند و آب‌های گوارا در آب‌روها روان کردند. باغ‌ها را بپیراستند و رودها را به درختان بیاراستند. و نهالِ سرو بر پیرامونِ هر جوی‌باری بنشانند و از گستردنی‌ها و افکندنی‌ها و ابزار و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها چندان به شهر کشیدند که روزگار دستِ تباهی به شمار آن نرساند؛ همه بر سازوارِ نیکی و فراخورِ آرزو آراسته و آمده

گشت. آن روز که پایان سال بود و آفتاب سرزمین را هنگام نابودی، مردم شهر به درگاه گرد آمدند تا به روش گذشته او را نیز چون دیگران از تخت پادشاهی براندازند. چون روی گفت آن واداری و ناگزیری شنید؛ اگرچه پیش از روی داد اندوه کار خورده بود و آمدن شان، جای رهایش به چشم کرده، لیک میخ خوگیری یکساله که در آن میهن به دامن او فرو برده بودند؛ به دشواری می توانست در آورد. «به ناخوشی در آن جای گاه ماندیم و چون بدان خو کردیم؛ به ناخواه رفتیم.» سرانجام، برده را بردند و در کشتی نشانند و از دریا به کنار بیابان رسانیدند. در آن هنگام همه ی پیش کاران که آماده ی پیش بازی و چشم دوخته بر آن نیک بختی، چشم به راه باز آمدن شاه داشتند؛ پیش آمدند و آیین بندگی را برپا داشتند و او بدان آرام گاه دل فرو آمد و در آن گردش زار، به مانس گاه خوش بختی رسید. دیده ی امید روشن، هوای خواسته پاکیزه، جامه ی آرزوها نوگردانیده، دستگاه نیک بختی و کامرانی گسترده و ناگزیر چنین تواند بود.

* گفت آورد از مرزبان نامه ی سعدالدین وراوینی؛ پیرایش حامد قنادی